

ابو خالد و ام لیلا

اسمش سلیم بود. خیلی چیزها را فراموش می کرد. یادش میرفت سیفون دستشویی را بکشد. یادش میرفت در یخچال را ببندد مادرش سرش داد میزد: سلیم سیفون رو بکش.. سلیم در یخچال رو ببند.. سلیم بیا جورابای بوگندی ات رو از روی میز بردار..

آنوقت ها خانواده ای پرجمعیت بودند و با هم زندگی می کردند. سلیم آخرین فرزند خانواده ای هشت نفره بود که با پدر و مادر و مادربزرگ می شدند یازده نفر. پدر می خندید و می گفت: ما یک تیم فوتبال هستیم!  
بعد هم به خودش اشاره می کرد.

- تیم فوتبال ابو خالد و ام لیلا!

شوخی بابا محمود هیچ وقت کهنه نمی شد. صبح ها تمامی اعضای خانواده دور هم جمع می شدند برای خوردن صبحانه. مالک برادر بزرگتر سلیم می گفت: ماما باید دروازه بان بشه.

مادر می پرسید: چرا من دروازه بان بشم؟

و مالک با خنده پاسخ میداد: چون از همه چاق تری مادر.

مالک هفده سال داشت. فوتبالیست با استعدادی بود و بقول مربی اش می توانست بشمثل رونالدو و مسی فوتبال بازی کند. مادر صبح خیلی زود بیدار میشد. برای همه صبحانه و قهوه درست میکرد.

مالک آب میوه می خورد و سلیم آب و شکر. مادر بعضی وقت ها سلیم را دعوا میکرد و می گفت: آخر مگر تو زنبور عسلی که فقط آب شکر می خوری؟

سلیم می خندید و می گفت: ویززز.. ویززز.. من زنبورم.

سلیم پسر خوبی بود اما یادش میرفت سیفون بکشد یا جوراب هایش را از روی میز بردارد. مادر بعضی وقت ها دلش به حال سلیم می سوخت و به آرامی گریه میکرد. گاهی وقت ها که سلیم خواب بود مادر بالای سرش می ایستاد و نگاهش میکرد. سلیم بیگناه بود مانند تمامی بچه هایی که مریض بودند. سلیم چشم های مغولی داشت، خوب نمی توانست حرف بزند. دست و پاهای چاق سلیم مثل بچه های کم سن و سال بود.

سلیم خیلی چیزها را فراموش می کرد. از کشیدن سیفون گرفته تا بستن در یخچال اما هرگز از هاپو دور نمیشد. سلیم یک سگ عروسکی داشت که بعد از ده، دوازده سال شده بود عروسکی خسته و کثیف. سلیم پسری سیزده، چهارده ساله بود اما هنوز هم دوست داشت عروسک بازی کند ان هم با هاپوی عروسکی اش.

با شروع جنگ تیم آن ها همه با هم سوار ماشین شدند تا به شهر غزه بروند. قرار بود بروند خانه ی عمو ندیم.

تصور می کردند آن جا امن باشد اما نبود. سلیم صدای هواپیمای جنگی را شنید و با خودش گفت این یک ازدهای آهنی است.. صدای انفجار را که شنید گوش هایش را با دست گرفت. سلیم خیلی ترسیدزوقتی دیوارها ترکیدند و شیشه ها شکستند. پدر دست او را گرفت و از ماشین او را بیرون کشید. مقابل شان ساختمانی فرو ریخت. آن ها دویدند. خیابان پر شد از دود و خاک

. از همان روز مادر گم شد . اما لیلا را دیگر هیچکس ندید . کمی بعد آسمان از دود و خاک تاریک شد . وقتی عروسک هاپو را کف خیابان دید سلیم ترسید. دوید و هاپوی عروسکی اش را بغل کرد. خوشحال بود که سگ عروسکی را نجات داده .

روزها گذشت و سلیم خیلی چیزها را دیگر فراموش نکرد. کشته شدن مالک را فراموش نکرد . زیر آوار ماندن خواهرانش امینه و امیره در مدرسه ای که آن جا پناه گرفته بودند را یادش ماند . حتی مرگ خواهر زخمی اش در بیمارستان از شدت یادش نرفت.

حالا فقط سلیم زنده مانده بود و مادر بزرگ. اما یک روز صراحت شدت تب و گر سنگی دیگر حرکتی نکرد، حرف نزد و حتی چشمانش را هم نبست. مادر بزرگ دیگر نفس نکشید . سلیم و عروسکش تنها ماندند

سربازی اسرائیلی با یک سگ وحشی سلیم و عروسکش را از دور دید . به سگ گفت : برو آن پسر را بکش

قلاده ی سگ سیاهش را باز کرد . سگ دوید. از دیوار فرو ریخته ی پرید و دندان هایش را در ساق پای سلیم فرو کرد .

سلیم به سگ نگاه کرد و گفت: نکن هاپو دردم گرفت.

سگ سرش را به چپ و راست تکان داد زخم عمیق تر شد و دردناک تر . سلیم را زمین زد .

-هاپو .. هاپو اذیتم نکن. تو رو خدا..

سلیم جیغ زد از درد. سگ سیاه بازوی سلیم را دندان گرفت و صورت سلیم را پنجه کشید. سلیم گریه می کرد و التماس .

-هاپو. تو رو خدا ولم کن.. هاپو تو رو خدا..

سگ سیاه ول کن نبود . آنقدر سماجت کرد تا سلیم دیگر نفس نکشید.

-پاشو سلیم. پاشو پسر .

صدای پدر بود. سلیم چشم باز کرد . خودش را به آغوش پدر انداخت و گفت: هاپو سیاهه اذیتم کرد.

بابا محمود گفت: میدونم. من دیدم.

سلیم گفت: خیلی دردم گرفت

بابا محمود پسرش را نوازش کرد و گفت: دیگه تموم شد . اون جا رو نگاه کن

همه در آسمان منتظر سلیم بودند . مادر، مالک، امینه، امیره، مادر بزرگ..

پدر خندید گفت: یادت که نرفته؟ ما تیم فوتبال هستیم! تیم فوتبال محمود خالد و ام لیلا

سلیم مثل فرشته ها در آسمان پرواز کرد و با خوشحالی گفت: بابا دیگه هیچی یادم نمی ره . من خوب شدم

بیژن کیا